مجموعه شعر عصیان

فروغ فرخزاد



دیوار و عصیان در واقع دست و پا زدنی مایوسانه در میان دو

مرحله زندگیست. آدم به مرحله ی تفکر میرسد.

در جوانی احساسات ریشه های سستی دارند، اگر بوسیله ی

فکر رهبری نشوند، خشک میشوند و تمام میشوند.

(فروغ فرخزاد)

عصیان بندگی : بر لبانم سایه ای از پرسشی مرموز

عصیان خدایی : نیمه شب گهواره ها آرام می جنبند

عصیان خدا : گر خدا بودم ملائک را شبی فریاد می کردم

شعری برای تو : این شعر را برای تو می گویم

پوچ : دیدگان تو در قاب اندوه

دیر : در چشم روز خسته خزیده است

صدا : در آن جا، بر فراز قله ی کوه

بلور رویا : ما تکیه داده نرم به بازوی یکدگر

ظلمت: چه گریزیست ز من؟

گره: فردا اگر ز راه نمی آمد

بازگشت: عاقبت خط جاده پایان یافت

از راهی دور: دیده ام سوی دیار تو و در کف تو

رهگذر: یکی مهمان ناخوانده،

جنون: دل گمراه من چه خواهد کرد

بعدها: مرگ من روزی فرا خواهد رسید

زندگی: آه ای زندگی منم که هنوز

عصیان (بندگی)

بر لبانم سایه ای از پرسشی مرموز

در دلم دردی ست بی آرام و هستی سوز

راز سرگردانی این روح عاصی را

با تو خواهم در میان بگذاردن، امروز

گرچه از درگاه خود می رانیم، اما

تا من اینجا بنده، تو آن جا، خدا باشی

سرگذشت تیره ی من، سرگذشتی نیست

کز سر آغاز و سرانجامش جدا باشی

نیمه شب کهواره ها آرام می جنبند

بی خبر از کوچ درد آلود انسان ها

دست مرموزی مرا چون زورقی لرزان

می کشد پارو زنان در کام طوفان ها

چهره هایی در نگاهم سخت بیگانه

خانه هایی برفرازش اشک اخترها

وحشت زندان و برق حلقه زنجیر

داستان هایی ز لطف ایزد یکتا!

سینه ی سرد زمین و لکه های گور

هر سلامی سایه ی تاریک بدرودی

دست هایی خالی و در آسمانی دور

زردی خورشید بیمار تب آلودی

جستجویی بی سرانجام و تلاشی گنگ

جاده ای ظلمانی و پایی به ره خسته

نه نشان آتشی بر قله های طور

نه جوابی از ورای این دریچه

آه . . . آیا ناله ام ره می برد در تو؟

تا زنی بر سنگ، جام خودپرستی را

یک زمان با من نشینی، با من خاکی

از لب شعرم بنوشی درد هستی را

سال ها در خویش افسردم، ولی امروز

شعله سان سر می کشم تا خرمنت سوزم

یا خمش سازی خروش بی شکیبم را

یا تو رامن شیوه ای دیگر بیاموزم

دانم از درگاه خود می رانیم ، اما

تا من اینجا بنده ، تو آن جا ، خدا باشی

سرگذشت تیره ی من ، سرگذشتی نیست

کز سر آغاز و سرانجامش جدا باشی

چیستم من ؟ زاده ی یک شام لذت بار

ناشناسی پیش می راند در این راهم

روزگاری پیکری بر پیکری پیچید

من به دنیا آمدم، بی آن که خود خواهم

کی رهایم کرده ای، تا بادو چشم باز

برگزینم قالبی، خود از برای خویش؟

تا دهم بر هر که خواهم نام مادر را

خود به آزادی نهم در راه، پای خویش

من به دنیا آمدم تا در جهان تو

حاصل پیوند سوزان دو تن باشم

پیش از آن کی آشنا بودیم ما با هم ؟

من به دنیا آمدم بی آن که من باشم

روزها رفتند و در چشم سیاهی ریخت

ظلمت شب های کور دیرپای تو

روزها رفتند و آن آوای لالایی

مرد و پر شد گوش هایم از صدای تو

کودکی هم چون پرستوهای رنگین بال

رو به سوی آسمان های دگر پر زد

نطفه ی اندیشه در مغزم به خود جنبید

میهمانی بی خبر انگشت بر در زد

می دویدم در بیابان های وهم انگیز

می نشستم در کنار چشمه ها سرمست

می شکستم شاخه های راز را، اما

از تن این بوته هر دم شاخه ای می رست

راه من تا دور دست دشت ها می رفت

من شناور در شط اندیشه های خویش

می خزیدم در دل امواج سرگردان

می گسستم بند ظلمت را ز پای خویش

عاقبت روزی ز خود آرام پرسیدم،

چیستم من؟ از کجا آغاز می یابم؟

گر سراپا نور گرم زندگی هستم

از کدامین آسمان راز می تابم؟

از چه می اندیشم این سان روز و شب خاموش؟

دانه ی اندیشه را در من که افشانده است؟

چنگ در دست من و من چنگی مغرور

یا به دامانم کسی این چنگ بنشانده است؟

گر نبودم یا به دنیای دگر بودم

باز آیا قدرت اندیشه ام می بود؟

باز آیا می توانستم که ره یابم

در معماهای این دنیای راز آلود؟

ترس ترسان در پی آن پاسخ مرموز

سر نهادم در رهی تاریک و پیچاپیچ

سایه افکندی بر آن (پایان) و دانستم

پای تا سر هیچ هستم ، هیچ هستم ، هیچ

سایه افکندی بر آن (پایان) و در دستت

ریسمانی بود و آن سویش به گردن ها

می کشیدی خلق را در کوره راه عمر

چشم هاشان خیره در تصویر آن دنیا

می کشیدی خلق را در راه و می خواندی:

آتش دوزخ نصیب کفر گویان باد

هر که شیطان را به جایم برگزیند او

آتش دوزخ به جانش سخت سوزان باد

خویش را آیینه ای دیدم تهی از خویش

هر زمان نقشی در آن افتد به دست تو

گاه نقش قدرتت، که نقش بیدادت

گاه نقش دیدگان خودپرست تو

گوسپندی در میان گله سرگردان

آن که چوپان ست ره بر گرگ بگشوده!

آن که چوپان ست خود سرمست از این بازی

می زده در گوشه ای آرام آسوده

می کشیدی خلق را در راه و می خواندی:

آتش دوزخ نصیب کفرگویان باد

هر که شیطان را به جایم برگزیند، او

آتش دوزخ به جانش سخت سوزان باد.

آفریدی خود تو این شیطان ملعون را

عاصیش کردی و او را سوی ما راندی

این تو بودی، این تو بودی کز یکی شعله

دیوی این سان ساختی، در راه بنشاندی

مهلتش دادی که تا دنیا به جا باشد

با سرانگشتان شومش آتش افروزد

لذتی وحشی شود در بستری خاموش

بوسه گردد بر لبانی کز عطش سوزد

هر چه زیبا بود بی رحمانه بخشیدیش

شعر شد، فریاد شد، عشق و جوانی شد

عطر گل ها شد به روی دشت ها پاشید

رنگ دنیا شد، فریب زندگانی شد

موج شد بر دامن مواج رقاصان

آتش می شد درون خم به جوش آمد

آن چنان در جان می خواران خروش افکند

تا زهر ویرانه بانگ نوش نوش آمد

نغمه شد در پنجه ی چنگی به خود پیچید

لرزه شد بر سینه های سیم گون افتاد

خنده شد دندان مه رویان نمایان کرد

عکس ساقی شد به جام و اژگون افتاد

سحر آوازش در این شب های ظلمانی

هادی گم کرده راهان در بیابان شد

بانگ پایش در دل محراب ها رقصید

برق چشمانش چراغ رهنوردان شد

هر چه زیبا بود بی رحمانه بخشیدیش

در ره زیبا پرستانش رها کردی

آن که از فریادهای خشم و قهر خویش

گنبد مینای ما را پر صدا کردی

چشم ما لبریز از آن تصویر افسونی

ما به پای افتاده در راه سجود تو

رنگ خون گیرد دمادم در نظرهامان

سرگذشت تیره ی قوم (ثمود) تو

خود نشستی تا بر آن ها چیره شد آن گاه

چون گیاهی خشک کردیشان ز طوفانی

تندباد خشم تو بر قوم (لوط) آمد

سوختیشان، سوختی با برق سوزانی

وای از این بازی، از این بازی درد آلود

از چه ما را این چنین بازیچه می سازی؟

رشته‌ی تسبیح و در دست تو می چرخیم

گرم می چرخانی و بیهوده می تازی

چشم ما تا در دو چشم زندگی افتاد

با (خطا)، این لفظ مبهم، آشنا گشتیم

تو خطا را آفریدی، او به خود جنبید

تا خت بر ما، عاقبت نفس خطا گشتیم

گر تو با ما بودی و لطف تو با ما بود

هیچ شیطان را به ما مهری و راهی بود؟

هیچ در این روح طغیان کرده ی عاصی

زو نشانی بود، یا آوای پایی بود؟

تو من و ما را پیاپی می کشی در گود

تا بگویی می توانی این چنین باشی

تا من و ما جلوه گاه قدرتت باشیم

بر سر پاتک سرد آهنین باشی

چیست این شیطان از درگاه ها رانده ؟

در سرای خامش ما میهمان مانده

بر اثیر پیکر سوزنده اش دستی

عطر لذت های دنیا را بیافشانده

چیست او، جز آن چه تو می خواستی باشد

تیره روحی، تیره جانی، تیره بینایی

تیره لبخندی بر آن لب های بی لبخند

تیره آغازی، خدایا، تیره پایانی

میل او کی مایه ی این هستی تلخ است؟

رأی او را کی از او در کار پرسیدی؟

گر رهایش کرده بودی تا به خود باشد

هرگز از او در جهان نقشی نمی دیدی

ای بسا شب ها که در خواب من آمد او

چشم هایش چشمه های اشک و خون بودند

سخت می نالید و می دیدم که بر لب هایش

ناله هایش خالی از رنگ فسون بودند

شرمگین زین نام ننگ آلوده ی رسوا

گوشه ای می جست تا از خود رها گردد

پیکرش رنگ پلیدی بود و او گریان

قدرتی می خواست تا از خود جدا گردد

ای بسا شب ها که با من گفتگو می کرد

گوش من گویی هنوز از ناله لبریز است:

شیطان : تف بر این هستی ، بر این هستی دردآلود

تف بر این هستی که این سان نفرت انگیز است

خالق من او ، و او هر دم به گوش خلق

از چه می گوید چنان بودم ، چنین باشم

من اگر شیطان نکارم گناهم چیست ؟

او نمی خواهد که من چیزی جز این باشم

دوزخش در آرزوی طعمه ای می سوخت

دام صیادی به دستم داد و رامم کرد

تاهزاران طعمه در دام افکنم ، ناگاه

عالمی راپر خروش ازبانگ نامم کرد

دوزخش در آرزوی طعمه ای می سوخت

منتظر، برپا، ملک های عذاب او

نیزه های آتشین و خیمه های دود

تشنه ی قربانیان بی حساب او

میوه ی تلخ درخت وحشی (زقوم)

هم چنان برشاخه ها افتاده بی حاصل

آن شراب از حمیم دوزخ آغشته

نازده کس را شرار تازه ای در دل

دوزخش از ضجه های درد خالی بود

دوزخش بیهوده می تابید و می افروخت

تا به این بیهودگی رنگ دگر بخشد

او به من رسم فریب خلق را آموخت

من چه هستم ؟ خود سیه روزی که بر پایش

بندهای سرنوشتی تیره پیچیده

ای مریدان من، ای گم گشتگان راه

راه ما را او گزیده، نیک سنجیده

ای مریدان من، ای گم گشتگان راه

راه، راهی نیست تا راهی به او جوییم

تا به کی در جستجوی راه می کوشید؟

راه ناپیداست، ما خود راهی او ییم

ای مریدان من، ای نفرین او بر ما

ای مریدان من، ای فریاد ما از او

ای همه بیداد او، بیداد او بر ما

ای سراپا خنده های شاد ما از او

ما نه دریاییم تا خود موج خود گردیم

ما نه طوفانیم تا خود خشم خود باشیم

ما که از چشمان او بیهوده افتادیم

از چه می کوشیم تا خود چشم خود باشیم ؟

ما نه آغوشیم ، تا از خویشتن سوزیم

ما نه آوازیم تا از خویشتن لرزیم

مانه (ما)، هستیم تا بر ما کنه باشد

مانه (او)، هستیم تا از خویشتن ترسیم

ما اگر در دام نا افتاده می رقیم

دام خود را با فریبی تازه می گسترد

او برای دوزخ تبدار سوزانش

طعمه هایی تازه در هر لحظه می پرورد

ای مریدان من، ای گم گشتگان راه

من خود از این نام ننگ آلوده بیزارم

گر چه او کوشیده تا خوابم کند، اما

)من که شیطانم ، دریغا، سخت بیدارم (

ای بسا شب ها که من با او در آن ظلمت

اشک باریدم ، پیاپی اشک باریدم

ای بسا شب ها که من لب های شیطان را

چون ز گفتن مانده بود، آرام بوسیدم

ای بسا شب ها که بر آن چهره ی پرچین

دست هایم با نوازش ها فرود آمد

ای بسا شب ها که تا آوای او برخاست

زانوانم بی تأمل در سجود آمد

ای بسا شب ها که او از آن ردای سرخ

آرزو می کرد تا یک دم برون باشد

آرزو می کرد تا روح صفا گردد

نی خدای نیمی از دنیای دون باشد

بارالها، حاصل این خودپرستی چیست؟

)ما که خود افتادگان زار مسکینیم(

ما که جز نقش تو در هر کار و هر پندار

نقش دستی، نقش جادویی نمی بینیم

ساختی دنیای خاکی را و می دانی

پای تا سر جز سرابی، جز فریبی نیست

ما عروسک ها و دستان تو در بازی

کفر ما، عصیان ما، چیز غریبی نیست

شکر گفتی گفتنت، شکر تو را گفتیم

لیک دیگر تا به کی شکر تو را گویم

راه می بندی و می خندی به ره پویان

در کجا هستی، کجا، تا در تو ره جویم ؟

ما که چون مومی به دستت شکل می گیریم

پس دگر افسانه ی روز قیامت چیست ؟

پس چرا در کام دوزخ سخت می سوزیم ؟

این عذاب تلخ و این رنج ندامت چیست ؟

این جهان خود دوزخی گر دیده بس سوزان

سر به سر آتش، سراپا ناله های درد

بس غل و زنجیرهای تفته بر پاها

از غبار جسم ها، خیزنده دودی سرد

خشک و تر باهم میان شعله ها در سوز

خرقه پوش زاهد و رند خراباتی

می فروش بیدل و میخواره ی سرمست

ساقی رو گشکر و پیر سماواتی

این جهان خود دوزخی گردیده بس سوزان

باز آن جا دوزخی در انتظار ماست

بی پناهانیم و دوزخیان سنگین دل

هر زمان گوید که در هر کار یار ماست!

یاد باد آن پیر فرخ رای فرخ پی

آن که از بخت سیاهش نام (شیطان) بود

آن که در کار تو و عدل تو حیران بود

هر چه او می گفت، دانستم، نه جز آن بود

این منم آن بنده ی عاصی که نامم را

دست تو بازیور این گفته ها آراست

وای بر من، وای بر عصیان و طغیانم

گر بگویم، یا نگویم، جای من آن جاست

باز در روز قیامت بر من ناچیز

خرده می گیری که روزی کفر گو بودم

در ترازو می نهی بار گناهم را

تا بگویی سرکش و تاریک خو بودم

کفه ای لبریز از بار گناه من

کفه دیگر چه؟ می پرسم خداوندا

چیست میزان تو در این سنجش مرموز؟

میل دل یا سنگ‌های تیره‌ی صحرا؟

خود چه آسان است در آن روز هول انگیز

روی در روی تو، از (خود) گفتگو کردن

آبرویی را که هر دم می‌بری از خلق

در ترازوی تو ناگه جستجو کردن!

در کتابی، یا که خوابی، خود نمی‌دانم

نقشی از آن بارگاه کبریا دیدم

تو به کار داوری مشغول و صد افسوس

در ترازویت ریا دیدم ، ریا دیدم

خشم کن ، اما ز فریادم مپرهیزان

من که فردا خاک خواهم شد ، چه پرهیزی

خوب می دانم سرانجامم چه خواهد بود

تو گر سنه ، من ، خدایا ، صید ناچیزی

تو گر سنه ، دوزخ آن جا کام بگشوده

مارهای زهرآگین تک درختانش

از دم آن ها فضا ها تیره و مسموم

آب چرکینی شراب تلخ و سوزانش

در پس دیوارهایی سخت پابرجا

(هاویه) آن آخرین کودال آتش ها

خویش را گسترده تا ناگه فرا گیرد

جسم های خاکی و بی حاصل ما را

کاش، هستی را به ما هرگز نمی دادی

یا چو دادی، هستی ما هستی ما بود

می چشیدم این شراب ارغوانی را

نیستی، آن که، خمار مستی ما بود

سال ها ما آدمک هابندگان تو

باهزاران نغمه ی ساز تو رقصیدیم

عاقبت هم زآتش خشم تو می سوزیم

معنی عدل تو را هم خوب فهمیدیم

تا تو را ما تیره روزان دادگر خوانیم

چهر خود را در حریر مهر پوشاندی

از بهشتی ساختی افسانه ای مرموز

نسیه دادی، نقد عمر از خلق بستاندی

گرم از هستی، ز هستی ها حذر کردند

سال ها رخساره بر سجاده سایيدند

از تو نامی بر لب و در عالم رویا

جامی از می چهره ای ز آن حوریان دیدند

هم شکستی ساغر (امروزهاشان) را

هم به (فرداهایشان) با کینه خندیدی

گور خود کشتند و ای باران رحمت ها

قرن ها بگذشت و بر آن نباریدی

از چه می گویی حرام است این می گلگون ؟

در بهشت جوی ها از می روان باشد

هدیه ی پرهیزکاران عاقبت آن جا

حوری ای از حوریان آسمان باشد

می فریبی هر نفس ما را به افسونی

می کشانی هر زمان ما را به دریایی

در سیاهی های این زندان می افروزی

گاه از باغ بهشت شمع رویایی

ما اگر در این جهان بی در و پیکر

خویش را در ساغری سوزان رها کردیم

بارالها، باز هم دست تو در کار است

از چه می گویی که کاری ناروا کردیم ؟

در کنار چشمه های سلسبیل تو

ما نمی خواهیم آن خواب طلایی را

سایه های سدر و طوبا زآن خوبان باد

بر تو بخشیدیم این لطف خدایی را

حافظ، آن پیری که دریا بود و دنیا بود

بر (جوی) بفروخت این باغ بهشتی را

من که باشم تا به جامی نگذرم از آن ؟

تو بزن بر نام شومم داغ زشتی را

چیست این افسانه ی رنگین عطرآلود ؟

چیست این رویای جادوبار سحرآمیز؟

کیستند این حوریان این خوشه های نور ؟

جامه هاشان از حریر نازک پرهیز

کوزه ها در دست و بر آن ساق های نرم

لرزش موج خیال انگیز دامان ها

می خرامند از دری بر در گهی آرام

سینه هاشان خفته در آغوش مرجان ها

آب ها پاکیزه تر از قطره های اشک

نهرها بر سبزه های تازه لغزیده

میوه ها چون دانه های روشن یاقوت

گاه چیده ، گاه بر هر شاخه ناچیده

سبز خطّانی سراپا لطف و زیبایی

ساقیان بزم و رهزن های گنج دل

چشمشان جاوید و چشمان بهشتی ها

گاه بر آنان گهی بر حوریان مایل

قصرها، دیوارهاشان مرمر مواج

تخت ها، بر پایه هاشان دانه ی الماس

پرده ها چون بال هایی از حریر سبز

از فضاها می تراود عطر تندیاس

ما در این جا خاک پای باده و معشوق

نامان میخوارگان رانده رسوا

تو در آن دنیا می و معشوق می بخشی

مؤمنان بی گناه پارسا خورا

آن (گناه) تلخ و سوزانی که در راهش

جان ما را شوق وصلی و شتابی بود

در بهشتت ناگهان نام دگر بگرفت

در بهشتت، بارالها، خود ثوابی بود

هرچه داریم از تو داریم، ای که خود گفتی:

مهر من دریاو خشمم همچو طوفان است

هرکه را من خواهم او را تیره دل سازم

هرکه را من برگزینم، پاک دامان است

پس دگر ما را چه حاصل زین عبث کوشش

تا درون غرفه های عاج ره یابیم

یا برانی یا بخوانی، میل میل تست

ما زفرمانت خدایارخ نمی تابیم

تو چه هستی ای همه هستی ما از تو؟

تو چه هستی جز دو دست گرم در بازی؟

دیگران در کار گل مشغول و تو در گل

می دمی، تابنده ی سرگشته ای سازی

تو چه هستی، ای همه هستی ما از تو؟

جز یکی سدی به راه جستجوی ما

گاه در چنگال خشمت می فشاریمان

گاه می آیی و می خندی به روی ما

تو چه هستی؟ بنده ی نام و جلال خویش

دیده در آیینه ی دنیا جمال خویش

هر دم این آیینه را گردانده تا بهتر

بنگرد در جلوه های بی زوال خویش

برق چشمان سرابی، رنگ نیرنگی

شیره ی شب های شومی، ظلمت گوری

شاید آن خفاش پیر خفته‌ای کز خشم

تشنه‌ی سرخی خونی، دشمن نوری

خودپرستی تو، خدایا، خودپرستی تو

کفر می‌گویم، تو خارم کن، تو خاکم کن

با هزاران ننگ آلودی مرا اما

گر خدایی در دلم بنشین و پاکم کن

لحظه‌ای بگذر ز ما بگذار خود باشیم

بعد از آن ما را بسوزان تا ز خود سوزیم

بعد از آن یا اشک، یا لبخند، یا فریاد

فرصتی تا توشه ی ره را بیندوزیم

عصیان (خدایی)

نیمه شب کهواره ها آرام می جنبند

بی خبر از کوچ درد آلود انسان ها

باز هم دستی مرا چون زورقی لرزان

می کشد پارو زنان در کام طوفان ها

چهره هایی در نگاهم سخت بیگانه

خانه هایی برفرازش اشک اخترها

وحشت زندان و برق حلقه ی زنجیر

داستان هایی ز لطف ایزدیکتا

سینه ی سرد زمین و لکه های گور

هر سلامی سایه ی تاریک بدرودی

دست هایی خالی و در آسمانی دور

زردی خورشید بیمار تب آلودی

جستجویی بی سرانجام و تلاشی گنگ

جاده ای ظلمانی و پایی به ره خسته

نه نشان آتشی بر قله های طور

نه جوابی از ورای این دریچه

می نشینم خیره در چشمان تاریکی

می شود یک دم از این قالب جدا باشم ؟

همچو فریادی بپیچم در دل دنیا

چند روزی هم من عاصی خدا باشم

گر خدا بودم ، خدایا ، زین خداوندی

کی دگر تنها مرا نامی به دنیا بود

من به این تخت مرصّع پشت می کردم

بارگاهم خلوت خاموش دل ها بود

گر خدا بودم، خدایا، لحظه ای از خویش

می گسستم، می گسستم، دور می رفتم

روی ویران جاده های این جهان پیر

بی ردا و بی عصای نور می رفتم

وحشت از من سایه در دل ها نمی افکند

عاصیان را وعده ی دوزخ نمی دادم

یا ره باغ ارم کوتاه می کردم

یا در این دنیا بهشتی تازه می زادم

گر خدا بودم دگر این شعله ی عصیان

کی مرا، تنها سراپای مرا می سوخت

ناگه از زندان جسمم سر برون می کرد

پیشتر می رفت و دنیای مرا می سوخت

سینه ها را قدرت فریاد می دادم

خود درون سینه ها فریاد می کردم

هستی من گسترش می یافت در هستی

شرمگین هرگه خدایی یاد می کردم

مشت هایم ، این دو مشت سخت بی آرام

کی دگر بیهوده بر دیوارها می خورد

آن چنان می کوفتم بر فرق دنیا مشت

تا که (هستی) در تن دیوارها می مرد

خانه می کردم میان مردم خاکی

خود به آن هاراز خود را باز می خواندم

می نشستم با گروه باده پیمایان

شب میان کوچه ها آواز می خواندم

شمع می در خلوتم تا صبحدم می سوخت

مست از او در کارها تدبیر می کردم

می دریدم جامه ی پرهیز را بر تن

خود درون جام می تطهیر می کردم

من رهایی کردم این خلق پریشان را

تا دمی از وحشت دوزخ بیاسایند

جرعه ای از باده ی هستی بیاشامند

خویش را با زینت مستی بیارایند

من نوای چنگ بودم در شبستان ها

من شرار عشق بودم، سینه ها جایم

مسجد و میخانه ی این دیر ویرانه

پر خروش از ضربه های روشن پایم

من پیام وصل بودم در نگاهی شوخ

من سلام مهر بودم بر لبان جام

من شراب بوسه بودم در شب مستی

من سراپا عشق بودم، کام بودم، کام

می نهادم گاه گاهی در سرای خویش

گوش بر فریاد خلق بی نوای خویش

تا ببینم دردهاشان را دوایی هست

یا چه می خواهند آن ها از خدای خویش؟

گر خدا بودم، رسولم نام پاکم بود

این جلال از جامه های چاک چاکم بود

عشق شمشیر من و مستی کتاب من

باده خاکم بود، آری باده خاکم بود

ای دریغا لحظه ای آمد که لب هایم

سخت خاموشند و بر آن ها کلامی نیست

خواهمت بدرود گویم تا زمانی دور

زآن که دیگر با تو ام شوق سلامی نیست

زآن که نازیبد زبون را این خدایی ها

من کجا و زاین تن خاکی جدایی ها

من کجا و این جهان، این قتلگاه شوم

ناگهان پرواز کردن ها، رهایی ها

می نشینم خیره در چشمان تاریکی

شب فرو می ریزد از روزن به بالینم

آه، حتی در پس دیوارهای عرش

هیچ جز ظلمت نمی بینم، نمی بینم

ای خدا، ای خنده ی مرموز مرگ آلود

با تو بیگانه ست، درد، ناله های من

من تو را کافر، تو را منکر، تو را عاصی

کوری چشم تو، این شیطان، خدای من

عصیان خدا

گر خدا بودم ملائک را شبی فریاد می کردم

سکه ی خورشید را در کوره ی ظلمت رها سازند

خادمان باغ دنیا را ز روی خشم می کشتم

برگ زرد ماه را از شاخه ی شب ها جدا سازند

نیمه شب در پرده های بارگاه کبریای خویش

پنجه ی خشم خروشانم جهان را زیر و رو می ریخت

دست های خسته ام بعد از هزاران سال خاموشی

کوه ها را در دهان باز دریاها فرو می ریخت

می گشودم بند از پای هزاران اختر تبدار

می فشاندم خون آتش در رگ خاموش جنگل ها

می دریدم پرده های دود را تا در خروش باد

دختر آتش بر قصد مست در آغوش جنگل ها

می دمیدم در نی افسونی باد شبانگاهی

تا ز بستر رودها، چون مارهای تشنه، برخیزند

خسته از عمری به روی سینه ای مرطوب لغزیدن

در دل مرداب تار آسمان شب فرو ریزند

بادها را نرم می گفتم که بر شط تبدار

زورق سرمست عطر سرخ گل ها را روان سازند

گورها را می گشودم تا هزاران روح سرگردان

بار دیگر، در حصار جسم ها، خود را نهان سازند

گر خدا بودم ملائک را شبی فریاد می کردم

آب کوثر را درون کوزه ی دوزخ بجوشانند

مشعل سوزنده در کف، گله ی پرهیزکاران را

از چراگاه بهشت سبزتر دامن برون رانند

خسته از زهد خدایی، نیمه شب در بستر ابلیس

در سراشیب خطایی تازه می جستم پناهی را

می گزیدم در بهای تاج زرین خداوندی

لذت تاریک و درد آلود آغوش گناهی را

شعری برای تو

این شعر را برای تو می گویم

در یک غروب تشنه ی تابستان

در نیمه های این ره شوم آغاز

در کهنه گور این غم بی پایان

این آخرین ترانه لالایی ست

در پای گاهواره ی خواب تو

باشد که بانگ وحشی این فریاد

پیچد در آسمان شباب تو

بگذار سایه ی من سرگردان

از سایه ی تو، دور و جدا باشد

روزی به هم رسیم که گر باشد

کس بین ما، نه غیر خدا باشد

من تکیه داده ام به دری تاریک

پیشانی فشرده ز دردم را

می سایم از امید بر این در باز

انگشت های نازک و سردم را

آن داغ ننگ خورده که می خندید

بر طعنه های بیهده، من بودم

گفتم: که بانگ هستی خود باشم

اما دریغ و درد که (زن) بودم

چشمان بی گناه تو چون لغزد

بر این کتاب درهم بی آغاز

عصیان ریشه دار زمان ها را

بینی شکفته در دل هر آواز

این جا ستاره ها همه خاموشند

این جا فرشته ها همه گریانند

این جا شکوفه های گل مریم

بی قدرتر ز خار بیابانند

این جا نشسته بر سر هر راهی

دیو دروغ و ننگ و ریاکاری

در آسمان تیره نمی بینم

نوری ز صبح روشن بیداری

بگذار تا دوباره شود لبریز

چشمان من ز دانه ی شبنم ها

رفتم ز خود که پرده براندازم

از چهر پاک حضرت مریم ها

بگسسته ام ز ساحل خوش نامی

در سینه ام ستاره ی توفان است

پروازگاه شعله ی خشم من

دردا، فضای تیره ی زندان است

من تکیه داده ام به دری تاریک

پیشانی فشرده ز دردم را

می سایم از امید بر این درباز

انگشت های نازک و سردم را

با این گروه زاهد ظاهرساز

دانم که این جدال نه آسان است

شهر من و تو، طفلک شیرینم

دیری ست کاشیانه ی شیطان است

روزی رسد که چشم تو با حسرت

لغزد بر این ترانه ی درد آلود

جویی مرا درون سخن هایم

گویی به خود که مادر من او بود

پوچ

دیدگان تو در قاب اندوه

سرد و خاموش

خفته بودند

زودتر از تو ناگفته‌ها را

با زبان نگه گفته بودند

از من و هرچه در من نهان بود

می رمیدی

می رهیدی

یادم آمد که روزی در این راه

ناشکیبا مرا در پی خویش

می کشیدی

می کشیدی

آخرین بار

آخرین بار

آخرین لحظه ی تلخ دیدار

سر به سر پوچ دیدم جهان را

باد نالید و من گوش کردم

خش خش برگ های خزان را

باز خواندی

باز راندی

باز بر تخت عاجم نشاندی

باز در کام موجم کشاندی

گر چه در پرنیان غمی شوم

سال‌ها در دلم زیستی تو

آه، هرگز ندانستم از عشق

چیستی تو

کیستی تو

دیر

در چشم روز خسته خزیده است

رویای گنگ و تیره ی خوابی

کنون دوباره باید از این راه

تنها به سوی خانه شتابی

تا سایه ی سیاه تو، این سان

پیوسته در کنار تو باشد

هرگز گمان مبر که در آن جا

چشمی به انتظار تو باشد

بنشسته خانه ی تو چو گوری

در ابری از غبار درختان

تاجی به سر نهاده چو دیروز

از تارهای نقره ی باران

از گوشه های ساکت و تاریک

چون در گشوده گشت به رویت

صدها سلام خامش و مرموز

پر می کشد خسته به سویت

گویی که می تپد دل ظلمت

در آن اتاق کوچک غمگین

شب می خزد چو مار سیاهی

بر پرده های نازک رنگین

ساعت به روی سینه ی دیوار

خالی ز ضربه ای، ز نوایی

در جرمی از سکوت و خموشی

خود نیز تکه ای ز فضایی

در قاب های کهنه، تصاویر

این چهره های مضحک فانی

بیرنگ از گذشت زمان ها

شاید که بوده اند زمانی

آیینه همچو چشم بزرگی

یک سو نشسته گرم تماشا

بر روی شیشه های نگاهش

بنشانده روح عاصی شب را

تو خسته چون پرنده ی پیری

رو می کنی به گرمی بستر

با پلک های بسته ی لرزان

سر می نهی به سینه ی دفتر

گریند در کنار تو گویی

ارواح مردگان گذشته

آن ها که خفته اند بر این تخت

پیش از تو در زمان گذشته

ز آن ها هزار جنبش خاموش

ز آن ها هزار ناله ی بی تاب

هم چون حباب های گریزان

بر چهره ی فشرده ی مرداب

لبریز گشته کاج کهن سال

از غار غار شوم کلاغان

رقصد به روی پنجره ها باز

ابریشم معطر باران

احساس می کنی که دریغ است

با درد خود اگر بستیزی

می بویی آن شکوفه ی غم را

تا شعر تازه ای بنویسی

صدا

در آن جا، بر فراز قله ی کوه

دو پایم خسته از رنج دویدن

به خود گفتم که در این اوج دیگر

صدایم را خدا خواهد شنیدن

به سوی ابرهای تیره پر زد

نگاه روشن امیدوارم

زدل فریاد کردم کای خداوند

من او را دوست دارم ، دوست دارم

صدایم رفت تا اعماق ظلمت

به هم زد خواب شوم اختران را

غبار آلوده و بی تاب کوبید

در زرین قصر آسمان را

ملائک با هزاران دست کوچک

کلون سخت سنگین را کشیدند

ز طوفان صدای بی شکیبم

به خود لرزیده، در ابری خزیدند

ستون ها همچو ماران پیچ در پیچ

درختان در مه سبزی شناور

صدایم پیکرش را شست‌وشو داد

ز خاک ره، درون حوض کوثر

خدا در خواب رویایار خود بود

به زیر پلک ها پنهان نگاهش

صدایم رفت و با اندوه نالید

میان پرده های خوابگاهش

ولی آن پلک های نقره آلود

دریغا تا سحر که بسته بودند

سبک چون گوش ماهی های ساحل

به روی دیده اش بنشسته بودند

صدا صد بار نومیدانه برخاست

که عاصی گردد و بروی بتازد

صدا می خواست تا با پنجه ی خشم

حریر خواب او را پاره سازد

صدا فریاد می زد از سر درد

به هم کی ریزد این خواب طلایی ؟

من این جا تشنه ی یک جرعه ی مهر

تو آن جا خفته بر تخت خدایی

مگر چندان تواند اوج گیرد

صدایی دردمند و محنت آلود ؟

چو صبح تازه از ره باز آمد

صدایم از (صدا) دیگر تهی بود

ولی این جا به سوی آسمان ها ست

هنوز این دیده ی امیدوارم

خدایا این صدا را می شناسی ؟

من او را دوست دارم ، دوست دارم

بلور رویا

ماتکیه داده نرم به بازوی یکدگر

در روحمان طراوت مهتاب عشق بود

سرهایمان چو شاخه ی سنگین زبار و برگ

خامش، بر آستانه ی محراب عشق بود

من همچو موج ابر سپیدی کنار تو

بر گیسویم نشسته گل مریم سپید

هر لحظه می چکید ز مژگان نازکم

بر برگ دست های تو آن شبنم سپید

گویی فرشتگان خدا در کنار ما

با دست های کوچکشان چنگ می زدند

در عطر عود و ناله ی اسپند و ابر دود

محراب راز پاکی خود رنگ می زدند

پیشانی بلند تو در نور شمع ها

آرام و رام بود چو دریای روشنی

باساق های نقره نشانش نشسته بود

در زیر پلک های تو رویای روشنی

من تشنه ی صدای تو بودم که می سرود

در گوشم آن کلام خوش دلنواز را

چون کودکان که رفته ز خود گوش می کنند

افسانه های کهنه ی لبریز راز را

آن که در آسمان نگاهت گشوده گشت

بال بلور قوس و قزح های رنگ رنگ

در سینه قلب روشن محراب می تپید

من شعله ور در آتش آن لحظه ی درنگ

گفتم خموش (آری) و هم چون نسیم صبح

لرزان و بی قرار وزیدم به سوی تو

اما تو هیچ بودی و دیدم هنوز

در سینه هیچ نیست به جز آرزوی تو

ظلمت

چه گریزیست ز من ؟

چه شتابیست به راه ؟

به چه خواهی بردن

در شبی این همه تاریک پناه ؟

مرمرین پله ی آن غرفه ی عاج

ای دریغا که زمابس دور است

لحظه ها را دریاب

چشم فردا کور است

نه چراغی ست در آن پایان

هر چه از دور نمایان است

شاید آن نقطه ی نورانی

چشم گرگان بیابان است

می فرومانده به جام

سر به سجاده نهادن تا کی

او در این جاست نهان

می درخشد در می

گر به هم آویزیم

ما دو سرگشته ی تنها، چون موج

به پناهی که تو می جویی، خواهیم رسید

اندر آن لحظه ی جادویی اوج!

گره

فردا اگر ز راه نمی آمد

من تا ابد کنار تو می ماندم

من تا ابد ترانه ی عشقم را

در آفتاب عشق تو می خواندم

در پشت شیشه های اتاق تو

آن شب نگاه سرد سیاهی داشت

دالان دیدگان تو در ظلمت

گویی به عمق روح تو راهی داشت

لغزیده بود در مه آیینه

تصویر ما شکسته و بی آهنگ

موی تو رنگ ساقه ی گندم بود

موهای من، خمیده و قیری رنگ

رازی درون سینه ی من می سوخت

می خواستم که با تو سخن گوید

اما صدایم از گره کوته بود

در سایه، بوته هیچ نمی روید

زآن جانگاه خسته‌ی من پرزد

آشفته گرد پیکر من چرخید

در چار چوب قاب طلایی رنگ

چشم مسیح بر غم من خندید

دیدم اتاق درهم و مغشوش است

در پای من کتاب تو افتاده

سنجاق های گیسوی من آن جا

بر روی تختخواب تو افتاده

از خانه ی بلوری ماهی ها

دیگر صدای آب نمی آمد

فکر چه بود که به ی پیر تو

کاو را به دیده خواب نمی آمد

بار دگر نگاه پریشانم

برگشت لال و خسته به سوی تو

می خواستم که با تو سخن گویم

اما خموش ماند به روی تو

آن گاه ستارگان سپید اشک

سوسوزدند در شب مژگانم

دیدم که دست های تو چون ابری

آمد به سوی صورت حیرانم

دیدم که بال گرم نفس هایت

سایده شد به گردن سرد من

گویی نسیم گمشده ای پیچید

در بوته های وحشی درد من

دستی درون سینه ی من می ریخت

سرب سکوت و دانه ی خاموشی

من خسته تر ین کشاکش درد آلود

رفتم به سوی شهر فراموشی

بردم زیاد اندوه فردا را

گفتم سفر فسانه ی تلخی بود

ناگه به روی زندگیم گسترد

آن لحظه ی طلایی عطرآلود

آن شب من از لبان تو نوشیدم

آوازهای شاد طبیعت را

آن شب به کام عشق من افشاندی

ز آن بوسه قطره ی ابدیت را

بازگشت

عاقبت خط جاده پایان یافت

من رسیدم ز ره غبار آلود

نگهم پیشتر ز من می تاخت

بر لبانم سلام گرمی بود

شهر جوشان درون کوره ی ظهر

کوچه می سوخت در تب خورشید

پای من روی سنگ فرش خموش

پیش می رفت و سخت می لرزید

خانه ها رنگ دیگری بودند

گرد آلوده، تیره و دلگیر

چهره ها در میان چادرها

همچو ارواح پای در زنجیر

جوی خشکیده، همچو چشمی کور

خالی از آب و از نشانه ی او

مردی آوازه خوان ز راه گذشت

گوش من پر شد از ترانه ی او

گنبد آشنای مسجد پیر

کاسه های شکسته را می ماند

مومنی بر فراز گلدسته

با نوایی حزین اذان می خواند

می دویدند از پی سگ ها

کودکان، پا برهنه، سنگ به دست

زنی از پشت معجری خندید

باد ناگه دریچه ای را بست

از دهان سیاه هشتی ها

بوی نمناک گور می آمد

مرد کوری عصا زنان می رفت

آشنایی ز دور می آمد

دری آن جا گشوده گشت خموش

دست هایی مرا به خود خواندند

اشکی از ابر چشم ها بارید

دست هایی مرا ز خود راندند

روی دیوار باز پیچک پیر

موج می زد چو چشمه ای لرزان

بر تن برگ های انبوهش

سبزی پیری و غبار زمان

نگهم جستجوگنان پرسید

در کدامین مکان نشانه ی اوست؟

لیک دیدم اتاق کوچک من

خالی از بانگ کودکانه ی اوست

از دل خاک سرد آیینه

ناگهان پیکرش چو گل رویید

موج زد دیدگان مخملیش

آه، در وهم هم مرا می دید!

تکیه دادم به سینه ی دیوار

گفتم آهسته: این تویی کامی؟

لیک دیدم کز آن گذشته ی تلخ

هیچ باقی نمانده جز نامی

عاقبت خط جاده پایان یافت

من رسیدم ز ره غبار آلود

تشنه بر چشمه ره نبرد و دریغ

شهر من گور آرزویم بود

از راهی دور

دیده ام سوی دیار تو و در کف تو

از تو دیگر نه پیامی نه نشانی

نه به ره پرتو مهتاب امیدی

نه به دل سایه ای از راز نهانی

دشت تف کرده و بر خویش ندیده

نم نم بوسه ی باران بهاران

جاده ای گم شده در دامن ظلمت

خالی از ضربه ی پاهای سواران

تو به کس مهر نبندی، مگر آن دم

که ز خود رفته، در آغوش تو باشد

لیک چون حلقه ی بازو بگشایی

نیک دانم که فراموش تو باشد

کیست آن کس که تو را برق نگاهش

می کشد سوخته لب در خم راهی؟

یاد آن خلوت جادویی خاموش

دستش افروخته فانوس گناهی

تو به من دل نسپردی که چو آتش

پیکرت راز عطش سوخته بودم

من که در مکتب رویایی زهره

رسم افسونگری آموخته بودم

بر تو چون ساحل آغوش گشودم

در دلم بود که دلدار تو باشم

وای بر من که ندانستم از اول

روزی آید که دل آزار تو باشم

بعد از این از تو دگر هیچ نخواهم

نه درودی، نه پیامی، نه نشانی

ره خود گیرم و ره بر تو گشایم

ز آن که دیگر تو نه آنی، تو نه آنی

رهگذر

یکی مهمان ناخوانده،

ز هر درگاه رانده، سخت وامانده،

رسیده نیمه شب از راه، تن خسته، غبار آلود

نهاده سر به روی سینه ی رنگین کوسن هایی

که من در سال های پیش

همه شب تا سحر می دوختم با تارهای نرم ابریشم

هزاران نقش رویایی بر آن ها در خیال خویش

و چون خاموش می افتاد بر هم پلک های داغ و سنگینم

گیاهی سبز می روید در مرداب رویاهای شیرینم

ز دشت آسمان گویی غبار نور بر می خاست

گل خورشید می آویخت بر گیسوی مشکینم

نسیم گرم دستی، حلقه ای را نرم می لغزاند

در انگشت سیمینم

لبی سوزنده لب های مرا با شوق می بوسید

و مردی می نهاد آرام، با من سر به روی سینه ی خاموش

کوسن های رنگینم

کنون مهمان ناخوانده،

زهر درگاه رانده، سخت وامانده

بر آن هامی فشارد دیدگان گرم خوابش را

آه، من باید به خود هموار سازم تلخی زهر عتابش را

ومست از جام های باده می خواند: که آیا هیچ

باز در میخانه ی لب های شیرینت شرابی هست

یا برای رهروی خسته

در دل این کلبه ی خاموش عطرآگین زیبا

جای خوابی هست؟

سرود زیبایی

شانه های تو

همچو صخره های سخت و پرغرور

موج گیسوان من در این نشیب

سینه می کشد چو آبشار نور

شانه های تو

چون حصارهای قلعه ای عظیم

رقص رشته های گیسوان من بر آن

همچو رقص شاخه های بید در کف نسیم

شانه های تو

برج های آهنین

جلوه ی شگرف خون و زندگی

رنگ آن به رنگ مجمری مسین

در سکوت معبد هوس

خفته ام کنار پیکر تو بی قرار

جای بوسه های من به روی شانه هات

همچو جای نیش آتشین مار

شانه های تو

در خروش آفتاب داغ پر شکوه

زیر دانه های گرم و روشن عرق

برق می زند چو قله های کوه

شانه های تو

قبله گاه دیدگان پر نیاز من

شانه های تو

مهر سنگی نماز من

جنون

دل گمراه من چه خواهد کرد

با بهاری که می رسد از راه ؟

با نیازی که رنگ می گیرد

در تن شاخه های خشک و سیاه ؟

دل گمراه من چه خواهد کرد ؟

با نسیمی که می تراود از آن

بوی عشق کبوتر وحشی

نفس عطرهای سرگردان؟

لب من از ترانه می سوزد

سینه ام عاشقانه می سوزد

پوستم می شکافد از هیجان

پیکرم از جوانه می سوزد

هر زمان موج می زنم در خویش

می روم، می روم به جایی دور

بوته ی گر گرفته ی خورشید

سر راهم نشسته در تب نور

من ز شرم شکوفه لبریزم

یار من کیست، ای بهار سپید؟

گر نبوسد در این بهار مرا

یار من نیست، ای بهار سپید

دشت بی تاب شبنم آلوده

چه کسی را به خویش می خواند؟

سبزه‌ها، لحظه‌ای خموش، خموش

آن که یار من است می داند!

آسمان می دود ز خویش برون

دیگر او در جهان نمی گنجد

آه، گویی که این همه (آبی)

در دل آسمان نمی گنجد

در بهار او زیاد خواهد برد

سردی و ظلمت زمستان را

می نهد روی گیسوانم باز

تاج گلپونه های سوزان را

ای بهار، ای بهار افسونگر

من سراپا خیال او شده ام

در جنون تو رفته ام از خویش

شعر و فریاد و آرزو شده ام

می خزم همچو مار تبداری

بر علف های خیس تازه ی سرد

آه با این خروش و این طغیان

دل گمراه من چه خواهد کرد؟

بعدها

مرگ من روزی فرا خواهد رسید

در بهاری روشن از امواج نور

در زمستانی غبار آلود و دور

یا خزانی خالی از فریاد و شور

مرگ من روزی فرا خواهد رسید

روزی از این تلخ و شیرین روزها

روز پوچی همچو روزان دگر

سایه ای ز امروزها، دیروزها

دیدگانم همچو دالان های تار

گونه هایم همچو مرمرهای سرد

ناگهان خوابی مرا خواهد ربود

من تهی خواهم شد از فریاد درد

می خزند آرام روی دفترم

دست هایم فارغ از افسون شعر

یاد می آرم که در دستان من

روزگاری شعله می زد خون شعر

خاک می خواند مرا هر دم به خویش

می رسند از ره که در خاکم نهند

آه شاید عاشقانم نیمه شب

گل به روی گور غمناکم نهند

بعد من ناگه به یک سو می روند

پرده های تیره ی دنیای من

چشم های ناشناسی می خزند

روی کاغذها و دفترهای من

در اتاق کوچکم پا می نهند

بعد من، با یاد من بیگانه ای

در بر آیینه می ماند به جای

تار مویی، نقش دستی، شانه ای

می رهم از خویش و می مانم ز خویش

هر چه بر جا مانده ویران می شود

روح من چون بادبان قایقی

در افق ها دور و پنهان میشود

می شتابند از پی هم بی شکیب

روزها و هفته ها و ماه ها

چشم تو در انتظار نامه ای

خیره می ماند به چشم راه ها

لیک دیگر پیکر سرد مرا

می فشارد خاک دامنگیر خاک

بی تو دور از ضربه های قلب تو

قلب من می پوسد آن جا زیر خاک

بعدها نام مرا باران و باد

نرم می شویند از رخسار سنگ

گور من گمنام می ماند به راه

فارغ از افسانه های نام و ننگ

زندگی

آه ای زندگی منم که هنوز

با همه پوچی از تو لبریزم

نه به فکرم که رشته پاره کنم

نه بر آنم که از تو بگریزم

همه ذرات جسم خاکی من

از تو، ای شعر گرم در سوزند

آسمان های صاف را مانند

که لبالب ز باده ی روزند

با هزاران جوانه می خواند

بوته ی نسترن سرود تو را

هر نسیمی که می وزد در باغ

می رساند به او درود تو را

من تو را در تو جستجو کردم

نه در آن خواب های رویایی

در دو دست تو سخت کاویدم

پرشدم، پرشدم ز زیبایی

پرشدم از ترانه های سیاه

پرشدم از ترانه های سپید

از هزاران شراره های نیاز

از هزاران جرقه های امید

حیف از آن روزها که من با خشم

به تو چون دشمنی نظر کردم

پوچ پنداشتم فریب تو را

ز تو ماندم، تو را هدر کردم

غافل از آن که تو به جایی و من

همچو آبی روان که در گذرم

گمشده در غبار شوم زوال

ره تاریک مرگ می سپرم

آه، ای زندگی من آینه ام

از تو چشمم پر از نگاه شود

ورنه گر مرگ بنگردد در من

روی آیینه ام سیاه شود

عاشقم، عاشق ستاره ی صبح

عاشق ابرهای سرگردان

عاشق روزهای بارانی

عاشق هرچه نام تو ست بر آن

می نگم با وجود تشنه ی خویش

خون سوزان لحظه های تو را

آن چنان از تو کام می گیرم

تا به خشم آورم خدای تو را!

مجموعه شعر عصیان : فروغ فرخزاد ۱۳۳۸